

1.1K

16:49

باز ارسال از

♥ •۶• رمان جانان من •۳• ♥

جانان من 🦋 ✨

#پارت_422

•۳• ✨----- ✨ •۶•

محمد قامتش را صاف کرد و با خونسردی گفت:

_هیچ استاد!

دندون قروچه ی ایمان رو به وضوح شنیدم

زبانہ های خشم از نگاهش می جهید

حالا نگاه کنجکاو بچه ها بین ایمان و محمد می چرخید

و همه منتظر بودن تا علت اینهمه خشم استاد را بفهمند

و حالا با دیدن این حجم از خشم ایمان حباب شایعه در ذهنشان در حال

ترکیدن بود

در اکثر نگاه ها همچنان بهت و ناباوری موج می زد
نگاه پسرا بی تفاوت تر بود و بیشتر مزه پرانی می کردن برای شیرینی تپل
و نمره

اما حسادت و حیرت را در نگاه اکثر دخترها می دید

سخت بود بپذیرند دختری که اعتقادی به حجاب نداشت

چگونه توانسته بود مخ مردی به ظاهر مقید و متدین مثل استاد را بزند

بخصوص که آنها هرچه قدر تلاش کرده بودند

استاد حتی نیم نگاهی هم سمتشان ننداخته بود

صدای نازک سحر حواسش را جلب کرد

خوش به حالت اروشا این ترم کل درسها رو بدون اینکه بخونی پاس می
کنی!!!

لحن صدایش طلبکار و محکوم کننده بود

✿.✿-----✿.✿

[🌿❤️]

1.1K

16:49

باز ارسال از

❤️ ✿ رمان جانان من ✿❤️

✿🦋✿ جانان من

#پارت_423

✿.✿-----✿.✿

صدای تایید زمزمه ی بچه ها اوج گرفت

_آره دیگه استاد پیشش سوال ها رو طرح می کنه!

حق با ایمان بود

پیش بینی اش درست از آب درآمد

_اروشا مارو هم دریاب و ترو خدا دوستات رو فراموش نکن

سحر در جواب او گفت:

_ههه چه خوش خیال

لبخندی روی لبم نشست و قبل از اینکه بخواهم جواب دندان شکنی به
سحر بدم

ایمان مداخله کرد و خیلی جدی جواب داد

_اروشا با تلاش خودش و خوندن تمامی امتحان هاش رو پاس می کنه
زمزمه های تمسخرآمیز و ناباور از همه سمت بلند شد
هیچکس حرف او را باور نکرد جز خود من که می دانستم محاله ایمان
کمکم کند

آهی در دل کشیدم شاید حق با بچه ها بود هیچکس آن حجم از
سختگیری را باور نمی کرد!!!

ایمان برای ختم کلاس دست بالا برد و در کلاس سکوت ایجاد کرد و ادامه
داد

_اروشا در کلاس من خانم شمیمیه!!!

و دانشجوی من درست مثل خودشما!!

پس لطفا فضای کلاس را مسموم نکنین با شایعه و پرچونگی
مریم باشیطنت پرسید

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

[🍃❤️]

1.1K

16:49

باز ارسال از

❤️ ✿ رمان جانان من ✿ ❤️

✿ ✨ 🦋 من ✨ ✨

#پارت_424

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

_استاد یه سوال!

اروشا بیرون از کلاس چیه شماست؟

ایمان لحظه ای سکوت کرد

نگاه منم منتظر او را تماشا می کرد

دستش روی ته ریش صورتش کشید که دلم ضعف رفت

این مرد با تمام ابهتش با تمام مردانگی ش برای من بود

ناخواسته با غرور نگاهش می کردم

ازاینکه در کنار من ایستاده بود نه هیچ کس دیگه احساس غرور می کرد

سوال بار دیگر و از زبانی دیگر پرسیده شد
همه کنجکاو این رابطه ی عجیب بودند

رابطه ای که از اول شاهد بحث و خط و نشان دوطرف باهم بودند ونمی
دانستند دقیقا کی این رابطه به همچنین سرانجامی رسید

باکمی مکث گفت:
_بیرون ازکلاس نور چشم من!!!

لبخند نشسته روی لبم عمیق تر شدونگاهم از این جواب درخشید
جوابی که به حقیقتش شک نداشتم

هیجان وحسادت دو حسی بود که بازهم در جو کلاس وبچه ها برابری
می کرد

_اُمای گاد

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

[🌱❤]

1K

16:49

باز ارسال از

❤ ✿ رمان جانان من ✿❤

✿🦋✿ جانان من

#پارت_425

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

کلاس که تمام شد..!

ایمان خسته نباشیدی گفت و کتاب خود را بست
درست مثل همیشه...

کتاب خود را درون کیفم گذاشتم و هنوز از روی صندلی بلند نشده بودم
که صدای آروم محمد راشنیدم
_باید باهات حرف بزنم اروشا

نگاه تندی به ایمان انداختم
امید و سجاد مقابل میزش ایستاده بودند خدا رو شکر سرگرم آنها بود

هرچند که هنوز حواس چندتا از دخترای کلاس کاملاً جمع ما بود
ابتدا چشم غره ایی به آنها رفتم و بعد با اخم خطاب به محمد لب زدم
_حرفی نمونده توبزنی !!!

محمد بلافاصله از پشت صندلی خودش بلند شد و ملتمسانه گفت
_اروشا لطفاً به فرصت بم بده
تو باید به حرفای من گوش کنی

نمی تونی بخاطر یه اشتباه کوچیک من
دوست داشتتم رو نادیده بگیری
من دوست...

بانفرت نگاه تندی بهش انداختم تا جمله ش را کامل نکند

باید قبل از اینکه ایمان متوجه گفتگوی ما میشد از آنجا دور می شدم

✿ · ✿ ----- ✿ · ✿

[📖❤️]

1K

16:49

باز ارسال از

♥ • ۴ • رمان جانان من • ۳ ♥

جانان من ✨🦋

#پارت_426

۳ • ✨ ----- ✨ • ۴

ا...اروشا

بازم صدام کرد جوابی بهش ندادم و از میزفاصله گرفتم...!

خواستم از کلاس بیرون برم که...

صدای ایمان را شنیدم

خانم شمیمی چند دقیقه صبر کنی باهم میریم .

لبخندی روی لبم نشست

حتی لحن محکم و جدی اش هم برایم عاشقانه‌ترین نغمه بود!!

سری تکنون دادم و گوشه کلاس ایستادم

محمد باخشم و حرص از کنارم گذشت و از کلاس خارج شد

امید و سجاد چون من را منتظر دیدند خیلی زود با ایمان دست دادند و

از کلاس خارج شدند

لبخندی دخترکش تحویل داد و گفت:

بریم خانم توکلی

من دلم ضعف رفت از صدا کردنم با نام فامیلی خودش...!
این استاد اخمو برای بقیه عجیب ماهر بود تو دل بردن از من
با حرفاش نگاش حرکاتش منو مدهوش میکرد
درست لحظه ایی که فکرشو نمیکنی با یه حرفش
دلتو به تب و تاب میندازه

اختیار از دست دادم و با یه خیز بلند خودمو..

✿•-----✿•

[🌿❤]

1K

16:49

باز ارسال از

❤•رمان جانان من•✿❤

✿🦋✿ جانان من

#پارت_427

✿•-----✿•

توی ب.غ.ل.ش انداختم ایمان چون انتظار این حرکت را نداشت کمی
تعادلش به هم خورد

ویک قدم عقب رفت
اما خیلی زود تعادلش را بدست آورد و حفظ کرد
دستم را دور گ.ر.د.نش حلقه کردم و روی پنجه پا بلند شدم
تا صورتم مماس صورتش قرار بگیرد
_ایمان لبخندی زد و گفت:
ا وروجک این چه کاری بود کردی نزدیک بود بیوفتی ولوله....
ابرویی بالا پایین انداختم و جواب دادم
تو نمیزاشتی بیوفتم
سری به تاسف تکان داد

خواست حلقه ی دستم را باز کند که من دستم را سفت تر کردم و لبخند
دندان نمایی تحویلش دادم

_ایمان نگاهی به چشمم کرد و گفت:

_چکار می کنی دندون خرگوشی؟؟؟

بلافاصله با کمال پرویی جواب دادم
_میخوام با شوهر جونم دل بدم قلوه بگیرم

تای ابرویی بالا انداخت و نگاه سیاه نفوذگرش تو کل صورتم چرخید

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

[🍃❤️]

1K

16:49

باز ارسال از

❤️ ✿ رمان جانان من ✿ ❤️

✿ ✿ ✿ جانان من ✿ ✿ ✿

#پارت_428

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

مشخص بود به زور جلوی خنده شو گرفته بود

تا نخندد

مماس بال.ب.م زمزمه کرد...

_اینجااینجا وسط کلاس میخوای رمانتیک بازی کنی اینجا دل وقلوه

بدی؟

حرارت نفسش که به صورتم میخورد کل وجودم روبه آتیش کشید

سیک گلوم ازفرط هیجان لرزید
مثل خودش آروم لب زدم

_چرا که نه استاد....

مگه نه اینکه من همینجا دل به دلت دادم؟؟؟
نوک زبونم رو بهش نشون دادم وادامه دادم

_ضمن اینکه من دوست دارم هروقت و هرلحظه که دلم بخواد حسست
کنم ودلم هوای تو روخواست
انجامش بدم

ایمان خنده ای درگلو کرد و لب زد...
_دخترک دیوونه

جوابی بهش ندادم
ایمان به این رفتار من عادت داشت

و من در برابر او و کنار او خود خودم بود
و این دفعه باز فاصله را برداشتم و...

✿ . ❀ ----- ❀ . ✿

[❀ ♥]

16:49

باز ارسال از

♥ • رمان جانان من • ♥

جانان من 🦋 ✨

#پارت_429

✨ ----- ✨

و ل.ب.م رابهش رساندم و بی پروا اثری از رژم گذاشتم
یک ثانیه صورتم را جدا کردم و نگاهم را به نگاه سیاه و غیرقابل نفوذش
دوختم

درنگاهش خنده و شیطننت همزمان موج می زد
این بار دیگر نوبت من بود
که چشمکی تحویلش بدهم

مماس صورتم خندید و حرارت صورتش نوازشگر پوست صورتم شد

_بی شک زندگی با تو همیشه هیجان انگیز و سکرآوره
قبل از اینکه بخواهد جوابی از من بشنود فاصله را به صفر رساند و قدمی
نزدیک شد که

با کاری که کرد حلاوت جمله اش کل وجودم را شیرین کرد
این بهترین حسی بود که یک مرد و متقابلاً یک زن می توانست از شریک
زندگیش دریافت کنند

آخرین ب.و.س.ه را گذاشت و همراه با چشمکی در حین پاک کردن اثرش
با سر انگشتش با لحن خاص و وسوسه انگیزی گفت:

_اینجا مکان مقدسیه دندون خرگوشی من
محل تدریس و آموزش

✿.-----✿.

[🌿❤]

973

16:49

باز ارسال از

❤ ✿ رمان جانان من ✿❤

جانان من 🦋🌟

#پارت_430

✿.-----✿.

جای اینکارا نیست آتیش پاره!!!

باشیطنت هم انگشتم را دور ل.ب.ش کشیدم
کمی قزمز شده بود
سپس با شیطنت پرسیدم

دقیقا جای کدوم کارا؟؟؟؟
ب.و.س.ه.ای سر انگشتم زد و گفت:

همین کارای خ.ا.ک بر سری

از لحن بامزه ی صداش خنده ام گرفت و ریز خندیدم و با شیطنت لب
زدم

_ اوووف دلت میاد

ایمان ب.و.س.ه.ای بر پیشانی ام گذاشت و کنار گوشم با لحن صدای
جدی گفت:
_آره دخترررررر

_این دل وقلوه دادنا حرمت داره ومخصوص جای خلوت دونفره ست اونم

تو خونه خودمون تو حریم خصوصیمون نه همه جا....
سری به معنی باشه تکون دادم

او برای عاشقانه هایمان حرمت قائل بود
ومن هم برای خواسته های او....

سپس حلقه دستش را از دور کمرم باز کرد و هردو به سمت در رفتیم

✿.-----✿.

[🌿❤️]

981

16:49

باز ارسال از

♥ ✿ •رمان جانان من• ✿ ♥

جانان من 🦋 ✨

#پارت_431

✿.-----✿.

و از کلاس خارج شدیم
اولین بار بود که دوش به دوش هم راه می رفتیم و سنگینی نگاه همه و
پچ پچ ها را کاملا احساس می کردیم.

برخلاف تصورم ایمان کاملاً بی تفاوت بود و مثل همیشه آرام مسیر پیش
رو را جلو می رفت.

از در دانشگاه که بیرون رفتیم نفسم را بیرون دادم و هوای آزاد رو وارد ریه
هام کردم

ایمان لبخندی زد و گفت:

_خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو کنی عادی میشه...!

فقط کافیه اهمیتی به حرفا ندی دندون خرگوشی !

سری تکون دادم

دست بلند کرد و لپم را محکم کشید که آخ بلندی گفتم

خندید و جوونی گفت

خندهم را گرفت و بچه پررویی بهش گفتم

در حین رفتن به کوچه همیشگی که ایمان ماشین را پارک می کرد

با کنجکاوی سوالی رو که تو ذهنم بوجود آمده بود پرسیدم:

ایمان؟!

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد

_جانم

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

[🍃❤️]

892

16:49

باز ارسال از

❤️ ✿ رمان جانان من ✿ ❤️

✿ ✿ ✿ جانان من ✿ ✿ ✿

#پارت_432

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

با کمی مکث و تردید پرسیدم

ـ ایمان یه چی بپرسم؟

ـ بپرس عزیزم

ـ چرا جای منو تو کلاس عوض نکردی؟

برام جای تعجب داشت

ایمان نیم نگاهی سمتم انداخت و منتظر ماند تا حرفم را کامل کنم

بعد از اون جریان وقتی اعتراض نکردی تا من پیش محمد بشینم تعجب کردم فقط همین...

گره‌ای مابین ابروی ایمان افتاد و با اخم پرسید:
چی بهت گفت همه رو کامل برام بگو

_محمد چی بهت گفت اروشا....!

_اروشا

تو چشم نگاه کن وبگو چی بهت گفت؟
نوک زبونم را گاز گرفتم
شاید نباید سوال می کردم

_اروشا

با تن صدای بلندش من دست پاچه شدم
گفت....گفت دوستم داره

و از رفتارش پشیمونه... فک آرواره‌ی ایمان قفل شد
_آب دهانم را به سختی قورت دادم
تمام وجودم از این طرز برخورد ولحنش می لرزید
ایمان دوباره گفت: خب؟؟؟
بالافاصله ادامه دادم هیچی بابا....

بی خیال ایمان جونم

طفلک که نمی دونست مادوتا زن وشوهریم

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

[🍃❤️]

840

16:49

باز ارسال از

❤️ ✿ رمان جانان من ✿ ❤️

جانان من 🦋 ✨

#پارت_433

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

آخه میدونی چیه؟

نه چیه؟

خب اون فکر میکرد من هنوز سینگلم

ایمان چشم غره ایی بهم رفت

که با سرتقی لبخند دندون نمایی تحویلش دادم

با دیدن قیافه ام برای لحظه ایی کوتاه خنده اش گرفت

اما خیلی زود موضعش رو حفظ کرد و اثرخنده از نگاهش پر کشید

وجدی شد....

خواستم به کوچه علی چپ بزنم و بحث رو کلا عوض کنم اما حرفی به

ذهنم نرسید

ناگهان جرقه ایی تو ذهنم زده شد و بلافاصله پرسیدم
_راستی چی شد یهوایی تصمیم گرفتی حرف بزنی؟
تو که می گفتی کسی ندونه بهتره...
نگاه ایمان به طرفم چرخید
و ایمان با سر انگشت روی نوک بینی ام زد و گفت:
_گفتم تا که همه بدونن که تو سینگل نیستی..
که صاحب داری و صاحبتم منم

خودخواه بود این مردمغرور جذاب و مقید من
اما من شیفته ی این خودخواهیش شده بودم

دلم ضعف رفت برای این خودخواهیش
برای حس مالکیتی که بهم داشت

✿ · ✿ ----- ✿ · ✿

[🌿❤️]

867

16:49

باز ارسال از

♥ • ۴ • رمان جانان من • ۳ ♥

جانان من 🦋 ✨

#پارت_434

۳ • ✨ ----- ✨ • ۴

خواستنی که اولین بار بود تو زندگیم تجربه می
کردم .

خواستن از طرف مردی که دوستش داشتم .
که نسبت بهم تعصب داشت که کورکورانه نبود

مردی

تعصبی

تحت تاثیر افکارم

دستم رو به ته ریشش رسوندم و درحین لمس آن ناخواسته لب زدم
می خواست مرد ریشوی من !!

ایمان لحظه ای مکث کرد

سپس خنده ای در گلو کرد و لا اله الا الله ی زیر لب
گفت از ذکر زیر لبش خنده م گرفت

باخته نوک زبونم رو بهش نشون دادم .
لغت به شیطان!

دختر وسط خیابون انقدر مزه نریز !!!

خندیدم

خواستم دستم رو عقب بکشم که ایمان دستم رو گرفت و سفت فشرد.
به ل.ب.ش چسباند

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

[🍃❤️]

822

16:49

باز ارسال از

❤️ ✿ رمان جانان من ✿ ❤️

جانان من 🦋 ✨

#پارت_435

✿ . ✿ ----- ✿ . ✿

ب.و.س.ه ای کف دستم زد و خیره تو نگاهم با لحن خاصی لب زد

منم می خوامت دختر نگاهم درخشید و حس گرمای خوشبختی کل
وجودم را گرفت

ایمان ریموت ماشین را زد و قبل از اینکه بخوام سوار ماشین بشم
صداش متوقفم کرد...

من تو همه ی کلاس ها و همه جا پیش تو نیستم

آروشا

اگر اجازه دادم کنار محمد بشینی می خواستم محمد بفهمه که حتی وقتی
نزدیک خط قرمز من باشه ، بازم هیچ غلطی نمی تونه بکنه !!

تو دلم آفرینی به سیاست مردانه ش گفتم
ایمان ادامه داد .

فقط اروشا !!

از لحن محکم صداش جا خوردم ازت می خوام اگر محمد یا هرکس دیگه
ای مزاحمت شد . حتما بهم بگی !!

لحن صدایش دوباره جدی شده بود سری تکان دادم

و باشه ای گفتم با کمی مکث خوبه ای گفت و هردو سوار ماشین شدیم .

✿•-----✿•✿

[🌿❤️]

855

16:49

باز ارسال از

❤️✿•رمان جانان من•✿❤️

جانان من 🦋✿

#پارت_436

✿•-----✿•✿

مادربزرگ با لبخند سینی چای رو جلوم گذاشت وگفت:

_خوش اومدی دختر قشنگم

لبخندی تحویلش دادم و تشکر کردم
مادربزرگ زنی بود که بی نهایت براش احترام قائل بودم
و دوشش داشتم .

زنی که نقش خیلی مهمی داشت برای رسیدن من و ایمان بهم نگاه کردیم

اگر او و کمک های او نبود شاید من و ایمان هیچ وقت تا این حد بهم
نزدیک نمی شدیم .

اوحتی بعد از عقد هم من را عروس خطاب نکرد و همچنان دختر صدام
زد .

کنارم روی مبل نشست و گفت تا تو چایی بخوری ایمان هم میاد

هنوز فنجانم به نیمه نرسیده بود
که در سالن باز شد و
صدای ایمان رو شنیدم که گفت:

_بفرمایین داخل
_ مادر بزرگ مهمون دارین

✿ . ❁ ----- ❁ . ✿

[🌿❤️]

731

16:49

باز ارسال از

♥ • رمان جانان من • ♥

جانان من ✨🦋

#پارت_437

• ✨----- ✨ •

باتعجب از جای خود بلند شدم و نگاهم بلافاصله سمت درچرخید

ایمان را دیدم که خود را کنار کشید و مطهره با همون قیافه ی منحوسش
وارد سالن شد

حسادت مثل نیشتری تو قلبم فرو رفت.

پنجه م دور فنجان چایی سفت شد ایمان ومطهره باهم وارد سالن شدند .

سعی کردم مواظب نزدیکی دوا بروم باهم باشم تا یکوقت بهم نچسبند
واخم کنم !!

مطهره خیلی زود متوجه ی من شد و بلافاصله اخم کرد .

اخم وتروشروی او لبخند روی لبم من نشاند !!
همین بود .

فاتح جنگ بین من و مطهره من بودم !!

مطهره سلام زیرلب به من داد و باروی گشاده سمت مادر بزرگ رفت
وگفت:

_سلام مادر بزرگ

مادر بزرگ بوسه ای روی گونه ش گذاشت وگفت
خوش اومدی عزیزم ایمان تازه متوجه من شد

✿ • ✿ ----- ✿ • ✿

[🌱❤]

757

16:49

باز ارسال از

❤ ✿ • رمان جانان من • ✿ ❤

جانان من 🦋 ✨

لبخندی روی صورتش نشست

سمت ما آمد و آرام گفت خوش اومدی دندون خرگوشی

می دونستم انتظار زیادی بود اگر ایمان پیش نگاه خیره ی مطهره حداقل
گونه م رو می بوسید !!!

ایمان حتی پیش مادر بزرگ هم این کار را نمی کرد.

_بشین مطهره ی عزیزم مطهره نگاه از من و ایمان گرفت و روی مبل
مقابل من نشست

روی مبل دونفره نشستم و ایمان کنارم نشست

نگاه مطهره بین جفتمون مدام در نوسان بود ..

مادر بزرگ سینی چایی را از روی میز برداشت و
گفت:

الان چایی میارم مطهره نیشخندی زد

وگفت: عزیز جوون شنیدیم که از قدیم می گن خونه ای که عروس داره
میزبان میشینه !

اولین طعنه را او زده بود. پس جنگ رو اون میخواد شروع کنه من که
کاری به کارش نداشتم

پس دعوا را او راه انداخته بود باید پوزه ش را به خاک مالیدم.

✿•-----•✿

[🌿❤]

645

16:49

باز ارسال از

❤•رمان جانان من•✿❤

✿🦋✿ جانان من

#پارت_439

✿•-----•✿

خودم را آماده ی پس دادن جواب کردم که عزیز پادر میانی کرد

و با خوشرویی اون حرفای قدیمیا بود عزیزم

الان عروس هم به اندازه ی دختر شیرین وعزیزه

سوای اون که اروشا دخترمنه وابدأ عروسم نیست !

از جواب محکم عزیز لبخند روی لب من نشست و اخم در نگاه مطهره !!

مطهره به اجبار لبخندی زد وگفت:

که شما مهربونین عزیز با هیکل فربه اش به سمت اشپزخانه رفت

برای تلافی کارش دست روی بازوی ایمان گذاشتم وفاصله ی بین
خودمون رو کمتر کردم .

نقطه ضعفش را خوب می دونستم.

می دانستم تحت هیچ شرایطی نزدیکی من وایمان را نمی تونه ببینه!!!

نگاهم رو به ایمان دوختم و پرحرارت پرسیدم خوبی عزیزم ؟

ایمان تای ابرویی بالا انداخت

گوشه ی لبش به سمت بالا متمایل شد و جواب داد

✿.-----✿.

[🌿❤️]

ویرایش شده

661

16:49

باز ارسال از

❤️.✿.رمان جانان من.✿❤️

✿.✿.جانان من ✿.✿.

#پارت_440

✿.-----✿.

تا وقتی پیش توام خوبم عزیزم نگاهش از شیطنت درخشید و این یعنی
متوجه شیطنت
من شده بود !!

چشمکی ریز تحویلش دادم و خنده ای ریز کردم .
مطهره ناشیانه و باصدای لرزانی گفت

راسی اقا ایمان داداشم طاها خیلی سلام رسوند

ایمان بدون اینکه حتی مودبانه تشکر کرد .
نگاهی سمتش کند

نگاه ایمان فقط من را میدید و من چقدر خوشحال
بودم .

پنجه های مطهره در هم قفل شد صورتش کاملا برافروخته شده بود.

نگاه من را که دید چشم غره ای نثارم کرد برعکس او من لبخندی
دخترکش تحویلش دادم.

مادر بزرگ که وارد سالن شد.
اتصال نگاهمون قطع شد

مادر بزرگ لبخندی زد و سینی چای را ابتدا مقابل مطهره سپس سمت
ایمان گرفت و نشست

مطهره تشکر کرد و کمی تو مبل خود جابه جا شد
راحت باش دخترم ...

خیلی خوش اومدی

مادر خوبه حاج آقا همه خوبن ؟

✿.✿-----✿.✿

[🌿❤️]

657

16:49

باز ارسال از

❤️ ✿ رمان جانان من ✿❤️

✿✿✿ جانان من ✿✿✿

#پارت_441

✿.✿-----✿.✿

مطهره مودبانه جواب داد بله خوبن.. سلام دارن خدمتتون

راستش مادرم پنج شنبه سفره داشت می خواست دعوتتون کنه

منم که دلتنگتون بودم سفره رو بهونه کردم که هم ببینمتون و هم دعوتتون کنم.

همزمان باگفتن این حرف نگاهی به ایمان انداخت

سنگینی نگاهش راایمان هم متوجه شد

چون سایه اخم روی صورتش افتاد

دخترک نجسب زیادی آویزون بود حتی با وجود تاهل ایمان هم مشخص بود

قصد کوتاهی ندارد

هرچند که من به ایمان اعتماد کامل داشتم
اما با اینحال حسادت به کل وجودم ریشه انداخت

باکنایه جواب دادم چقدر خوب که اینقدر دلتنگمون بودی

تا اینجا زحمت کشیدی تا رسماً دعوت کنی
مطهره پوزخندی زد و ناشیانه جواب داد

البته دعوت من از خانواده بود

قبل اینکه من بخوام جواب بدم ایمان دخالت کرد

✿ · ----- · ✿

[🌿❤️]

677

16:49

باز ارسال از

♥ • رمان جانان من • ♥

جانان من ✨🦋

#پارت_442

• ✨ ----- ✨ •

برای اولین بار نگاه ایمان رو صورت مطهره چرخید

و چنان نگاهی سمتش انداخت که من از جدیت نگاه سیاهش جاخوردم

خود ایمان سکوت را شکاند و با صدای محکمی پرسید منظورتون رو از
دعوت خانوادگی متوجه نمیشم؟

اگر من نوه ی خانواده هستم اروشا هم همسر مه یعنی عروس این
خانواده !

ظاهرا شما نسبت اروشا رو با من فراموش کردین !!

مطهره با چشمهای شوکه شده ایمان را نگاه میکرد.

دلم از جواب دندان شکن ایمان خنک شد و لبخند روی لبم نشست
مادر بزرگ برای ایمان پلکی بازوبسته کرد و با این کارو او را
به سکوت دعوت کرد .

ایمان لا اله الا الله ی گفت و نگاه از مطهره گرفت .
نگاهم مجددا سمت مطهره چرخید.
لرزش اندک چونه ش محسوس بود .

به سختی لب باز کرد و گفت من منظوری نداشتم .
با شیطنت در جواب او گفتم

✿•-----✿•

[🌿❤️]

332

16:49

باز ارسال از

❤️•✿ رمان جانان من•✿❤️

✿🌸🦋 جانان من

#پارت_443

✿•-----✿•

البته که منظوری نداشت
اما به نظر میاد یک لحظه فراموش کرد نسبت من باتورو !!

لحظه ای سکوت کردم و بعد با کنایه ادامه دادم یا شایدم عمدی نمی
خواد این نسبت رو ببینه !!!!

مطهره ابتدا جاخورد. انتظار همچین جمله ی صراحت امیزی را از من
نداشت ایمان هشدارگونه اسمم را آرام صدازد .

اما اهمیتی ندادم و همچنان مستقیم به مطهره زل زدم .

مطهره با نفرت نگاهی مهمانم کرد و جواب داد این نسبت رو برای ثانیه
ای حتی فراموش نمیکنم !

لحن صدایش برعکس نگاهش کاملاً آرام و مودبانه بود
لبخندی دندان نما زدم.

در هر صورت کمی بدجنسی از قبل تو وجودم مونده بود

که اگر پای ایمان به وسط میامد
بخصوص

دست ایمان را به دست گرفتم
پنجه م را قفل پنجه ش کردم و گفتم

نمی تونی حتی برای ثانیهای این عشق دوطرفه رو
فراموش کنی !
نگاه مطهره روی پنجه ی قفل شده ی ما خیره ماند .
مادربزرگ که فهمید اگر دخالت نکند

بحث من ومطهره شاید به دعوا بیانجامد بلافاصله دخالت کرد

✿•-----•✿

[🌱❤]

336

16:49

باز ارسال از

❤•رمان جانان من•✿❤